

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# بناقصه

قوری غمگین  
وقصه‌های دیگر

هشگان شیخ

تصویرگر: عطیه سراب



برای پیش دبستانی‌ها و  
سال‌های اول و دوم

۳

۵	بلبل کوچولو، چرانمی خوانی؟
۷	پوری خواب آلود
۱۰	ننه کلاغه من تشنه‌ام!
۱۲	شب چهارشنبه سوری
۱۶	چیکی چیک
۱۷	عرعر بی موقع
۲۰	قوری غمگین
۲۳	خارخارک
۲۵	پرطلا و تاج گلی
۲۸	پهلوان شیردل
۳۱	آقا بزگیج
۳۴	خر بازیکوش
۳۶	دروغگوها
۳۸	خانم موش صحرائی
۴۰	قورقوری و گورگوری
۴۲	کیه که درمی‌زنه؟
۴۴	قرمزی
۴۷	شاهزاده پیروز
۵۰	زیکی زرافه و آقا موشه
۵۳	بابا قنبر
۵۶	روباه زرنگ و گرگ شکمو
۵۸	مداد، پاک‌کن و مدادرنگی
۶۰	کلیه توی بشقاب
۶۳	مورچه و کبوتر
۶۶	الاغ گوش‌دراز
۶۸	لباس گرم گنجشک کوچولو
۷۰	پرنده ساعت
۷۲	درخت چنار و درخت توت
۷۵	زنبور و پروانه
۷۸	شیر الاغ ندیده

# بلبل کوچولو، چرا نمی خوانی؟

بلبل کوچولو نمی توانست آواز بخواند.

پرنده های جنگل هر کدام چیزی می گفتند و راهی پیشنهاد می کردند. قناری گفت: «از صبح تا شب او را توی گل ها بگذارید، شاید آواز بخواند.»

بابا بلبل و مامان بلبل او را وسط گل ها بردند. از صبح تا شب آنجا ماندند؛ ولی بلبل کوچولو آواز نخواند.

گنجشک گفت: «شاید نوکش را کم باز می کند. بیشتر نوکش را باز کند.»  
مامان بلبل، بلبل کوچولو را مجبور کرد نوکش را بیشتر باز کند؛ ولی بلبل کوچولو باز هم نتوانست آواز بخواند.

کلاغ گفت: «کمی صابون بخورد. راه گلویش باز می شود!»  
بابا بلبل گشت و گشت. تکه ای صابون پیدا کرد و به بلبل کوچولو داد؛ ولی او آواز نخواند که هیچ، حالش هم به هم خورد.

خلاصه هر پرنده ای چیزی می گفت؛ ولی بلبل کوچولو آواز نمی خواند که نمی خواند.  
دارکوب گفت: «بهتر است بروید و با خانم جغد که در وسط جنگل زندگی می کند، مشورت کنید. او پرنده دانایی است.»

مامان بلبل، بال بلبل کوچولو را گرفت و گفت: «خانم دارکوب راست می گوید. بیا برویم بلبلكم...»

بعد هر دو با هم پریدند و رفتند. رفتند و رفتند تا به لانه خانم جغد رسیدند. خانم جغد پرنده های بیمار زیادی را دیده بود. چیزهای زیادی شنیده بود. گیاهان جنگلی را خوب می شناخت و می دانست هر کدام برای چه نوع بیماری خوب است. خانم جغد خیلی نزدیک بین بود. تقریباً نمی دید. همه چیز را با نوک بالش لمس می کرد و می فهمید.

## پوری خواب آلود

پوری کوچولو هشت سالش بود. او شب‌ها خیلی دیر می‌خوابید؛ برای همین هم صبح‌ها نمی‌توانست زود بیدار شود.

شب‌ها هرچه مادرش به او می‌گفت زود بخوابد، فایده‌ای نداشت. صبح‌ها ساعت زنگ می‌زد، مادر صدایش می‌زد؛ ولی پوری کوچولو باز هم دیر بیدار می‌شد. خمار و عصبانی بود. با عجله آماده می‌شد و به مدرسه می‌رفت.

آن روز هم مثل هر روز، ساعت زنگ‌دار پوری شروع کرد به زنگ زدن: زینگ...

ساعت شش و نیم صبح بود. پوری با عصبانیت ساعت را برداشت و پرت کرد زیر تخت و گفت: «آه... بسه دیگه... ساکت شو بگذار بخوابم.»

چند دقیقه گذشت. پوری به بالشش چسبیده بود و بلند نمی‌شد. مادر صدا زد: «پوری... پوری جان... بلند شو دیگه... دیر شد.» پوری با خواب‌آلودگی گفت: «فقط دو دقیقه مامان... دو دقیقه دیگه بلند می‌شم.»

و باز به بالشش چسبید. چند دقیقه بعد، مادر آمد، او را تکان تکان داد و با عصبانیت گفت: «بلند شو دیگه... خیلی دیر شد... می‌خواهی ظهر به مدرسه برسی؟»

پوری با خماری و اخم از جایش بلند شد و به دستشویی رفت. بدون آنکه صورتش را بشوید، برگشت. مدتی با چشم‌های بسته گوشه اتاق نشست که باز صدای مادر بلند شد: «پوری... پس کی می‌خواهی به



خانم بلبل و بلبل کوچولو جلورفتند و سلام کردند. خانم بلبل مشکل بلبل کوچولو را گفت. خانم جغد با دقت گوش داد و بعد گفت: «که این طور...» او به آرامی نوک بالش را به گلو و نوک بلبل کوچولو کشید و گفت: «بلبلک مشکلی ندارد. به وقتش آواز هم می‌خواند. شما خیلی عجولید. به خانه برگردید و صبر کنید.» خانم بلبل و بلبل کوچولو دوباره پر زدند و به خانه برگشتند. بهار گذشت و تابستان رسید. اولین روز تابستان بود. مامان بلبل مشغول تمیز کردن لانه‌اش بود که صدای آواز ظریف و قشنگی را شنید. او با دقت گوش داد و گفت: «چه آواز قشنگی!» بابا بلبل هم گوش داد و با دقت به دور و بر نگاه کرد و ناگهان با خوشحالی گفت: «بالای درخت را نگاه کن! این بلبلک خودمان است که می‌خواند.» مامان بلبل بالای درخت را نگاه کرد و با ذوق گفت: «آره، خودش است. بلبلکم، دسته گلکم.»

بلبل کوچولو همچنان می‌خواند و صدای زیبایش در جنگل می‌پیچید.